

یادداشت‌های نویسنده

بخش زیادی این کتاب حاصل تراوش‌های ذهنی خودم است. برخی رویدادهایی که در این کتاب اتفاق افتاده است من آن زمان وجود نداشتم، در این کتاب به بسیاری از گفتگوها و مصاحبه‌هایی که با اعضای خانواده، دوستان خانوادگی، همسایگان و همکاران ضبط شده‌اند، تکیه کرده‌ام. گفتگوها را طبق آنچه شخصاً به یاد دارم و دیگران به من گفته‌اند را در ذهنم بازسازی کردم. در آنجایی که گفتگو آغاز می‌شود، هدفم بر این بود که به‌جای ارائه نقل قول‌های کلمه به کلمه‌ای، اصل مکالمات را دوباره بیان کنم. همچنین در این کتاب به اسناد حقوقی، صورت حساب‌های بانکی، اظهارنامه مالیاتی، مجلات خصوصی، اسناد خانوادگی، مکاتبات، ایمیل‌ها، متن‌ها، عکس‌ها و سوابق دیگر تکیه کرده‌ام.

در موارد اطلاعات پیش‌زمینه‌ای، به نیویورک‌تایمز، به‌ویژه مقاله

تحقیقاتی دیوید بارستو، سوزان کریگ و راس بوتنر که در تاریخ ۲ اکتبر ۲۰۱۸ منتشر شده است، واشنگتن پست و نتئی فر پولیتیکو^۱؛ وبسایت موزه تی دلبیو ای؛ و کتاب نورمن وینست پیل^۲ با عنوان قدرت تفکر مثبت تکیه کرده‌ام. برای اطلاعات پیش‌زمینه‌ای در پارک استیپلاژ، من از پروژه جزیره تاریخ کلی، مقاله بروکلین و مقاله‌ای دانا شلز که در تاریخ ۱۴ مه ۲۰۱۸ در وبسایت 6sqft.com منتشر شده است، تشکر می‌کنم. به خاطر بینش او در مورد "مرد اپیزودیک"، از دان پی مک آدامز^۳ تشکر می‌کنم. برای سابقه خانوادگی و اطلاعات مربوط به مشاغل خانوادگی ترامپ و اتهامات موردادعا، از گزارش‌های مرحوم وین بارت، دیوید کورن، مایکل دی آنتونیو، دیوید کی جانستون، تیم اوبراین، چارلز پی پیرس و آدام سرور تشکر می‌کنم. همچنین از گوندا بلر و مایکل کرانش و مارک فیشر تشکر می‌کنم — اما پدرم وقتی درگذشت چهل و دو و نه چهل و سه ساله بود.

بیش گفتار

همیشه اسمم را دوست داشتم. به‌عنوان یک کودکی در کمپ قایقرانی در دهه ۱۹۷۰، همه مرا ترامپ صدا می‌کردند. این برای من یک منبع غرور بود، نه به این دلیل که این نام تداعی‌کننده قدرت و املاک و مستغلات

۱. مترجم: ونتئی فر (Vanity Fair) مجله‌ای است پیرامون فرهنگ عامه، مد و سیاست که توسط کوند نست منتشر می‌شود. ونتئی فر اولین بار در سال ۱۹۸۳ منتشر شد و در چهار کشور اروپایی و همچنین ایالات متحده آمریکا منتشر می‌شود. این مجله نسخه احیا شده نشریه‌ای بود که بعد از یک دوره فعالیت از ۱۹۱۳ تا ۱۹۳۵ متوقف شده بود. سردبیر فعلی نشریه گریدون کارتر است.

۲. مترجم: Norman Vincent Peale؛ پدر روحانی وینست پیل (زاده ۱۸۹۸ — درگذشته ۱۹۹۳) که طرفدار جمهوری خواهان بود، تأثیر قابل توجهی بر نحوه شکل‌گیری طرز تفکر ترامپ درباره زندگی داشته است. پیل که مؤلف کتاب پرفروش «قدرت مثبت‌اندیشی» بود، در مواعظ خود خوش‌بینی و تلاش در جهت نیل به اهداف را ترویج می‌کرد و تأکید می‌کرد که نیل به موفقیت مادی و معنوی امری امکان‌پذیر است.

3. Dan P. McAdams

ترامپ باشد (قبل از آن زمان خانواده من خارج از بروکلین و کوئینز ناشناخته بودند) بلکه به دلیل اینکه آن صدا برای من مناسب بود، شش ساله خشن که از هیچ چیزی نمی ترسید. در دهه ۱۹۸۰، زمانی که من در کالج بودم و عموی من دونالد شروع به برند سازی کلیه ساختمان های خود در منهتن کرده بود، احساسم در مورد اسم خودم پیچیده تر شد.

سی سال بعد، در ۴ آوریل ۲۰۱۷، در یک کابین آرام قطار آمتراک برای شام خانوادگی در کاخ سفید عازم واشنگتن دی سی شدم. ده روز پیش از آن ایمیلی دریافت کرده بودم که مرا به جشن تولد عمه هایم ماریان که می خواست وارد هشتاد سالش شود و الیزابت، هفتاد و پنج ساله دعوت کرده بودند. برادر کوچک تر آنها دونالد از ژانویه اتاق بیضی (در کاخ سفید) را اشغال کرده بود.

بعد از ورودم به ایستگاه اتحادیه، با سقف های طاق دار و کف های مرمر سیاه و سفید، از کنار فروشنده ای عبور کردم که یک سه پایه نقاشی را برای فروش گذاشته بود: نام من داخل یک دایره قرمز با یک خط قرمز ضربدر بر روی آن نوشته بود، "ترامپ را اخراج کنید، ترامپ اشغال، ترامپ پست است." عینک آفتابی ام را گذاشتم و با سرعت دور شدم.

یک تاکسی ای را به هتل بین المللی ترامپ گرفتم، جایی که کل خانواده قرا بود آن شب دورهم جمع شوند. بعد از بررسی ورودی، داخل دهلیز قدم زدم و به سقف شیشه ای و آسمان آبی بالای آن نگاه کردم. لوستر های کریستالی سه لایه ای که از نورافکن مرکزی تسمه های به هم پیوسته طاق بالای سر آویزان شده اند، نوری ملایمی را به وجود می آورند. از یک طرف، راحتی ها، صندلی ها و نیمکت ها — آبی سلطنتی، رابین — آبی کم رنگ مایل به سبز، عاج — در گروه های کوچک چیده شده بود. از طرف دیگر، میزها و صندلی ها در یک راسته بزرگ قرار داشتند جایی که قرار شد بعداً با برادرم ملاقات کنم. انتظارم بر این بود که هتل معمولی طلاکاری شده

باشد؛ اما این طور نبود.

اتاق من هم خوش سلیقه چیده شده بود؛ اما نام من در همه جا و بر روی همه چیز چسبانده شده بود: شامپو ترامپ، تهویه ترامپ، دمپایی ترامپ، کلاه دوش ترامپ، براق کننده کفش ترامپ، کیت چرخ خیاطی ترامپ و حمام ترامپ. یخچال را باز کردم، سینی از شراب سفید ترامپ را گرفتم و آن را سر کشیدم تا در خونم جریان پیدا کند و به مرکز لذت مغز ترامپم برسید.

ساعتی بعد با برادرم فردریک کریست ترامپ سوم که از زمان بچگی فریتز صدا می‌زد و همسرش لیزا را ملاقات کردم. خیلی زودی به بقیه مهمانی مان پیوستیم: عمه‌ام ماریان، بزرگ‌ترین فرزند از پنج فرزند فرد و مری ترامپ بود که یک قاضی دادگاه تجدیدنظر فدرال مورد احترام بود. عموی من رابرت، کوچک‌ترین فرزند خانواده بود که مدت کوتاهی قبل از دوران بحرانی اوایل دهه ۱۹۹۰ و قبل از اینکه همسرش وی را ترک کند یکی از کارمندان دونالد در شهر آتلانتیک بود. عمه من الیزابت، فرزند میانی ترامپ و همسرش جیم بود؛ پسر عمه‌ام دیوید دزموند (تنها فرزند ماریان و پیرترین نوه دختری ترامپ) و همسرش؛ و چند نفر از نزدیک‌ترین دوستان عمه‌ام که ما هم به این جمع پیوستیم. تنها برادر ترامپ که به جشن نیامده بودند پدر من، فردریک کریست ترامپ، فرزند ارشد و مسن‌ترین فرد خانواده بود که همه او را فردی صدا می‌زدند. او بیش از سی و پنج سال پیش در گذشته است.

نهایتاً وقتی همه باهم بودیم، مأمورین امنیتی کاخ سفید در بیرون ما را بازرسی کردند، سپس به‌طور اتفاقی مثل یک تیم جی وی لاکروز در داخل کاخ سفید جمع شدیم. برخی از میهمانان قبلی گفت‌وگو تبادل نظر نمی‌کردند. هیچ‌کس از اینکه روی صندلی‌های نیمکتی باشد، راضی نبود. من متعجب بودم که چرا کاخ سفید به این فکر نکرده است که حداقل یک

شرب لیمو برای عمه‌هایم بفرستد.

ده دقیقه بعد به داخل ورودی اختصاص حیاط جنوبی چمن رفتیم و قبل از اینکه به ورودی اختصاص نزدیک شویم دو نگهبان برای بازرسی از ایستگاه امنیتی خارج شدند. پس از یک رانندگی کوتاه ما در یک ساختمان امنیتی کوچک در مجاورت بال شرقی ایستادیم و پیاده شدیم. درحالی‌که اسامی مان یکی‌یکی صدا می‌زدند وارد ساختمان شدیم، تلفن‌ها و کیف‌هایمان را تحویل گرفتند و از طریق ردیاب فلزی عبور کردیم. هنگامی که وارد کاخ سفید شدیم، در راهروهای طولانی قدم می‌زدیم، پنجره‌های عقبی مشرف به باغ‌ها و چمن‌ها بود، نقاشی‌هایی از بانوی اول کاخ سفید دیده می‌شد. جلوی پرتره هیلاری کلینتون متوقف شدم و یک دقیقه سکوت کردم. دوباره تعجب کردم که این چگونه ممکن است که اتفاق بیفتد.

هیچ دلیلی نداشتم که تصور کنم که تحت چنین شرایطی در کاخ سفید حضور دارم. در مورد همه‌چیز احساس سورتالی داشتم. به اطراف نگاه کردم. کاخ سفید خوش‌طرح و زیبا، عالی و باشکوه بود و من قصد داشتم عموی خودم را، مردی که در اینجا زندگی می‌کند را برای اولین بار در هشت سال گذشته ببینم.

ما از سایه‌های راهرویی که بر روی گلدان اطراف باغ گل رز افتاده بود، خارج شدیم و جلوی اتاق بیضی متوقف شدیم. از طریق درهای فرانسوی، می‌توانستم ببینم که هنوز جلسه‌ای در جریان است. معاون رئیس‌جمهور مایک پنس در یک‌طرف ایستاده بود، اما سخنگوی مجلس پاول ریان، سناتور چاک شومر^۲ و ده‌ها نفر دیگر از کنگره و کارمندان دور دونالد جمع شده بودند که پشت میز رزولوت نشسته بود.

-
1. Paul Ryan
 2. Chuck Schumer

تابلو یادآور یکی از تاکتیک‌های پدربزرگم بود: او همیشه کاری می‌کرد که متقاضیانش به او مراجعه کنند، یا در دفتر بروکلین یا خانه‌اش در کوئینز و درحالی‌که او نشسته بود دیگران ایستاده بودند. اواخر پاییز ۱۹۸۵، یک سال پس از مرخصی من از دانشگاه تافتز، جلوی او را گرفتم و از وی خواستم که اجازه دهد به مدرسه بازگردم. او نگاهی به من انداخت و گفت، "این احمقانه است. برای چی می‌خواهید چنین کاری انجام دهید؟ فقط به مدرسه تجارت برو و متصدی پذیرش بشو."

"از آنجاکه من می‌خواستم مدرکم را بگیرم." با یک حالت تندی به او گفتم، پدربزرگم با گوشه‌چشمانش به من نگاهی انداخت و برای یک ثانیه به من نگاه کرد که انگار دوباره من را ارزیابی می‌کرد. گوشه‌دهانش به حالت عطسه کنان درآمد و خندش گرفت. وی گفت: "این تند و زننده است."

چند دقیقه بعد، جلسه خاتمه پیدا کرد.

اتاق بیضی هم کوچک‌تر و هم کمتر خودمانی‌تر از آنچه تصور می‌کردم بود. پسرعمویم اریک و همسرش لارا که من هرگز نمی‌شناختم، درست کنار درب ایستاده بودند، "گفتم سلام اریک دخترعموی شما مری هستم."

وی گفت: "البته من می‌دانم شما کی هستید."

گفتم: "خوب، مدتی است." "من فکر می‌کنم آخرین باری که یکدیگر را دیدیم، شما هنوز هم در دبیرستان بودید."

او شانه‌اش را بالا انداخت و گفت، "احتمالاً درست است." او بدون اینکه لارا را معرفی کنند، از آنجا دور شد. به اطراف نگاه کردم. ملانیا، ایوانکا، جرد (داماد دونالد و همسر ایوانکا) و دونی رسیده بودند و در کنار

دونالد که نشسته بود، ایستاده بودند. مایک پنس با لبخندی نیمه مرده روی صورتش همچنان مثل اسکورت که همه دوست داشتند از آن دوری کنند، در آن طرف اتاق کمین کرده بود.

من به سمت او خیره شدم تا به من نگاه کند اما او هرگز به من نگاه نکرد.

عکاس کاخ سفید، زن جوان ریزه اندام با کت و شلوار تیره، با صدایی خوش ذوق اعلام کرد. "همگی ببخشید،" بیایید همگی جمع شوید تا قبل از اینکه به طبقه بالا برویم عکس بگیریم." او ما را راهنمایی کرد که دور دونالد که هنوز از روی میز بلند نشده بود، جمع شویم.

عکاس دوربین خود را بالا برد. او گفت: "یک، دو، سه، لبخند بزنید." پس از عکس گرفتن، دونالد ایستاد و به یک عکس سیاه و سفید از قاب پدربزرگم که روی میز بود، اشاره کرد. "ماریان، این عکس عالی از بابا نیست؟" همان عکسی بود که در کتابخانه خانه پدربزرگ و مادربزرگم روی میز کنار هم نشسته بود. آن زمان، پدربزرگم من هنوز مرد جوانی بود، با موهای کم پشت تیره سیبیل و ظاهری فرمانده گونه که هرگز تا قبل از شروع زوال عقلش او را متزلزل ندیده بودم، فاسد شد. همه ما هزاران بار این عکس را ببینیم.

ماریان پیشنهاد داد: "شاید عکس مامان را نیز داشته باشیم." دونالد گفت: "ایده خیلی خوبی است، او گفت یکی عکس مامان را به بدهد" اما عکسی در کار نبود.

ما چند دقیقه بیشتر در اتاق بیضی ماندیم و پشت میز نشستیم. برادرم از من عکس گرفت و وقتی بعداً به آن نگاه کردم، متوجه شدم پدربزرگم مانند یک روح پشت سرم در حال پرواز است.

مورخ کاخ سفید دقیقاً خارج از اتاق بیضی به ما ملحق شد و ما در طبقه دوم به مقر اجرایی در طبقه دوم رفتیم تا برنامه شام را دنبال کنیم.

هنگامی که در طبقه بالا بودیم، به اتاق خواب لینکلن رفتیم. نگاهی گذرا به داخل انداختم و از دیدن یک سیب نیمه خورده شده روی میز کنار تخت خواب تعجب کردم. همان طور که مورخ به ما داستان‌هایی راجع به آنچه در این سال‌ها در اتاق اتفاق افتاده بود، گفت، دونالد یک‌بار به صورت مبهم اشاره کرد و اظهار داشت: "از زمان جورج واشنگتن تا به حال اینجا به چنین زیبایی نبوده است. این مورخ بسیار مؤدب بود و گفت که این خانه از زمان مرگ واشنگتن تا به حال باز نشده بود. گروهی از افراد هم از سالن به سمت اتاق کابینه^۱ و اتاق ناهارخوری اجرایی حرکت کردند.

دونالد در ورودی در ایستاده بود و به محض ورود با همه سلام و احوالپرسی می‌کرد. من یکی از آخرین کسانی بود که وارد شدم. من هنوز سلام نکرده‌ام و وقتی او مرا دید، با نگاهی غافلگیرانه با صورتش به من اشاره کرد، سپس گفت: "من به طور ویژه از شما خواسته‌ام که اینجا باشید." و این یکی از روش‌های چرب‌زبانی او برای جلب توجه افراد بود و یک از مهارت‌های او برای متناسب با موقعیت و برای افراد مختلف بود؛ که افراد را تحت تأثیر قرار می‌داد در حالی که می‌دانستم این طوری نیست. او آغوش خودش را باز کرد و سپس برای اولین بار در زندگی من مرا بغل کرد.

اولین چیزی که من در مورد اتاق ناهارخوری اجرایی متوجه آن شدم زیبایی آن بود: چوب تیره به خوبی جلا یافته، نشیمن عالی و خطاطی دستی که روی کارت‌ها و منوها قرار داده شده است (سالاد کاهو یخی، پوره سیب‌زمینی — غذای اصلی اعضای خانواده ترامپ و فیله گوشت گاو). دومین موردی که بعد از نشستیم متوجه شدم چیدمان صندلی بود. در خانواده من، همیشه می‌توانید ارزش خود را با اینکه کجا نشسته باشید،

۱. مترجم: اتاقی در بال غربی طبقه دوم کاخ سفید که جلسات اعضای کابینه در آن برگزار می‌شود.

ارزیابی کنید، اما من حواسم نبود: همه افرادی که با آنها احساس راحتی می‌کردم — برادرخانم و خواهرشوهرم، خواهرزاده ماریان و همسرش — در نزدیکی من نشسته بودند. هر یک از پیشخدمت‌ها یک بطری شراب قرمز و یک بطری شراب سفید حمل می‌کردند. شراب واقعی، شراب ترامپ نیست؛ که غیرمنتظره بود در تمام زندگی‌ام، خانواده‌ام هیچ‌وقت الکل مصرف نمی‌کردند. فقط نوشیدنی کوکاکولا و آب سیب در خانه پدربزرگ و مادربزرگ مصرف می‌شد.

وسط غذا، جرد وارد اتاق ناهارخوری شد. ایوانکا با تکان دادن دست خود گفت: "اوه، نگاه کنید،" جرد از سفر خود از خاورمیانه برگشته"، گویی ما فقط او را در اتاق بیضی نمی‌شناختیم. او به سمت همسرش رفت و او را بوسید، سپس به سمت دونالد خم شد که در کنار ایوانکا نشسته بود. آن‌ها دو دقیقه بی‌سروصدا باهم صحبت کردند؛ و بعد جرد رفت. او با کس دیگری احوالپرسی نکرد، حتی عمه‌هایم. درحالی‌که از ورودی خانه می‌گذشت، دانی صندلی خودش را ترک کرد و مانند یک توله‌سگ هیجان‌زده به سمت او رفت.

وقتی دسر را سرو کردیم، روبرت شراب به دست کنارم ایستاده بود. او گفت: "برای ما مایه افتخار است که در اینجا و در کنار رئیس‌جمهور ایالات متحده باشیم." "متشکرم، آقای رئیس‌جمهور، از اینکه که به ما این اجازه را دادید تا جشن تولد خواهرم را اینجا برگزار کنیم".

آخرین بار به یاد دارم که خانواده روز پدر را در خانه استیک پیتز لوگر در بروکلین جشن گرفتند. مثل الان، دونالد و راب در کنار یکدیگر نشسته بودند و من روی به روی آن‌ها بودم. دونالد بدون هیچ توضیحی به سمت راب برگشت و گفت: "نگاه کن". باحالت پوزخند و با دهانش اشاره کرد.

"چی؟" راب پرسید.

دونالد لب‌هایش را جمع کرد و با همدلی بیشتر اشاره کرد. راب با عصبانیت نگاه می‌کرد. من نمی‌دانستم چه اتفاقی داره میفته اما درحالی‌که کوکاکولای خودم را می‌نوشیدم باحالت سرگرمی تماشا می‌کردم. "نگاه کن!" دونالد به حالت فشردن دندان‌هایش گفت. "شما چی فکر می‌کنید؟"

"منظورت چیه؟" قابل فهم بود که راب خجالت می‌کشید. او نگاهی به اطراف خود انداخت تا مطمئن شود هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کند و زمزمه می‌کند: "آیا چیزی در دندان‌هایم هست؟" کاسه‌های اسفناج خامه‌ای پراکنده در اطراف میز بین آن‌ها فاصله انداخته بود.

دونالد دهانش را شل کرده بود و اشاره کردنش را متوقف کرد. نگاه تحقیرآمیز به چهره او، کل تاریخچه روابط آن‌ها را خلاصه می‌کند. من پوزخند زدم. وقتی با لحنی خشک ازم خواسته بود که من چی فکر می‌کنم؟"

پس از اظهارات راب، دونالد به او همان نگاه طرد کننده‌ای که تقریباً بیست سال قبل در پیتر لوگر دیده بودم، داشت. سپس، دونالد با شیشه کوکاکولا در دست، اظهاراتی از روی میلی در مورد روز تولد عمه‌ام بیان کرد و پس از آن به سمت عروس خود رفت. او گفت: "لارا، آنجاست." صادقانه بگم: "حتی من هم به نمی‌دانستم که این لعنتی (لارا) کیه، اما او در طول مبارزات انتخاباتی‌ام در جورجیا در حمایت از من سخنرانی خوبی کرد." در آن زمان، لارا و اریک تقریباً هشت سال بود که باهم بودند، بنابراین احتمالاً دونالد حداقل او را در عروسی‌اش ملاقات کرده بود؛ اما به نظر می‌رسید که او تابه‌حال چیزی درباره اظهاراتی که دونالد درباره مبارزات انتخابی خود گفت، نمی‌دانست. طبق معمول برای دونالد، داستان بیش از خود حقیقت مهم بود که به راحتی انجام می‌داد، به‌خصوص اگر

دروغ باعث می‌شد داستان بهتر به نظر برسد.

وقتی نوبت ماریان رسید، او گفت، "من می‌خواهم از شما تشکر کنم که برای جشن تولد مسافرت کردید. ما مسیری طولانی را از آن شب طی کرده‌ایم که فردی کاسه سیب‌زمینی پوره شده را روی سر دونالد ریخت درحالی‌که او خوشش نمی‌آمد. "همه‌کسانی که با داستان افسانه‌ای سیب‌زمینی پوره شده آشنا بودند، خندیدند — همه به‌جز دونالد که باحالت قفل‌کردن دست‌هایش در سینه خود و باحالت اخم گونه گوش می‌داد زمانی که ماریان داشت آن خاطرات را یادآوری می‌کرد؛ که این دونالد را ناراحت کرد، گویی او آن پسر هفت‌ساله است. به‌وضوح او هنوز آن احساس‌های تحقیرآمیز گذشته را به یادداشت.

پسرعمویم دونی که از تعقیب جرد برگشته بود، بی‌پروا ایستاد تا صحبت کند. او به‌جای توجه به عمه‌هایم، در مورد کمپین انتخاباتی حرف زد. او گفت: "نوامبر گذشته، مردم آمریکا چیز خاصی در رئیس‌جمهور دیدند و به وی رأی دادند که آن‌ها می‌دانند که او به‌خوبی آن‌ها را درک کرده است. آن‌ها فهمیدند که این خانواده بزرگ چیست و آن‌ها باارزش‌های ما در ارتباط برقرار کردند. "نگاهی به برادرم انداختم و چشمانم را چرخاندم.

به یکی از پیشخدمت‌ها اشاره کردم و پرسیدم. "آیا می‌تونم شراب بیشتری بخورم؟"

او به‌سرعت با دو بطری برگشت و پرسید که آیا من شراب قرمز را ترجیح می‌دهم یا سفیدرا؟ گفتم: "بله شراب قرمز لطفاً."

هر چه زودتر دسر را تمام کردیم، همه بلند شدند. فقط دو ساعت از زمان ورود ما به اتاق بیضی سپری شده بود، اما وعده غذایی تمام شد و زمان رفتن فرارسیده بود. از ابتدا تا انتها، ما در کاخ سفید تقریباً دو برابر بیشتر از آنچه در گذشته در خانه پدربزرگ و مادربرگم برای شکرگزاری

یا کریسمس داشتیم، صرف کردیم اما هنوز زمان کمتری را با دونالد نسبت به کید راک، سارا پالین و تد نوژن که دو هفته بعد گذراندیم. همه این پیشنهاد را داد که می‌خواهند تنهایی با دونالد (به‌غیر از میهمانان افتخاری) عکس‌های فردی بگیرند. وقتی نوبت من رسید، دونالد به دوربین لبخند زد و علامتی با انگشت شست نشان داد، اما من خستگی‌اش را پشت لبخندش دیدم. به نظر می‌رسید که فقط در ظاهر خوشحال بود. وقتی برادرم داشت عکس گرفت، به او (دونالد) گفتم: "اجازه نده کسی تو را ناراحت کند." طولی نکشید که نخستین مشاور امنیت ملی وی (جان بولتون) باحالت خواری اخراج شد و اختلافات وی با رئیس‌جمهور داشت خودش را نشان می‌داد. دونالد لحظه‌ای به‌مانند شیخ مادر بزرگم دندان‌هایش را به هم فشار داد و گفت: "آن‌ها نمی‌توانند به من برسند."



وقتی دونالد در ۱۶ ژوئن ۲۰۱۵ نامزدی خود را برای ریاست جمهوری اعلام کرد، من آن را جدی نگرفتم. من فکر نمی‌کردم دونالد آن را جدی بگیرد. او صرفاً می‌خواست تبلیغات رایگانی برای برند خود داشته باشد. او قبلاً چنین کارهایی را انجام داده بود. هنگامی که تعداد نظرسنجی‌های وی رو به افزایش رفت وی احتمالاً به‌طور ضمنی از رئیس‌جمهور روسیه، ولادیمیر پوتین اطمینان پیدا کرد که روسیه تمام تلاش خود را خواهد کرد تا از انتخابات نفع خود استفاده کند. عمه‌ام ماریان گفت: "او یک دلقک است." "چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتد." من هم موافق بودم.